

حانوسل و خرنبل



حائز نوبل و خرنبل

نوشته: ویلیام و جاکوب گریم



Contents

Contents

فهرست

صفحه ۳

هانس و گرتل

صفحه ۲۹

فعالیتها

صفحه ۳۱

واژه نامه تصویری



روزی روزگاری هیثم شکن فقیری با دو بچه اش به نامهای
هانسل و گرتل زندگی می کرد. مادر بچه ها از دنیا رفته بود
و هیثم شکن با یک زن بد اخلاق ازدواج کرده بود. نامادری
چشم دیدن بچه ها را نداشت و با آنها بد رفتاری می کرد.





زمان برای هانس و گرتل خیلی سخت می گذشت.
یک شب همسر هیزم شکن به او گفت:

- غذای کافی در خانه برای همه ما نیست. ما دیگر نمی
توانیم از بچه هامراقبت کنیم. آن ها را به جنگل ببر و
همانجا رهاپیشان کن.

هانس و گرتل حرف های پدر و مادر را شنیدند. آن ها
خیلی ترسیده بودند.

گرتل در حالی که گریه می کرد گفت:

- وای حالا چه کار کنیم؟ در جنگل حتما گرگ ها ما را می
خورند.

هانس گفت:

- گریه نکن گرتل، اگر آن ها ما را در جنگل رها کنند ما راه
خانه را پیدا می کنیم.

او از خانه بیرون رفت و تعداد زیادی سنگریزه جمع کرد و
در جیبش ریخت.

گرتل پرسید:

- چه نقشه ای داری؟

هانس گفت:

فردامی فهمی. حالا بگیر راحت بخواب.





صبح زود، نامادری بدجنس با فریاد، هانس و گرتل را
صدازد:

- بیدار شوید، باید برای جمع آوری هیزم با هم به جنگل
برویم.

هانس و گرتل با پدر و نامادری به سوی جنگل حرکت
کردند. گرتل ترسیده بود و پدر غمگین.



ولی هانسل نه غمگین بود و نه می ترسید. او سنگریزه ها
را یکی یکی از چپیش خارج می کرد و در مسیر می انداخت
تا هنگام برگشتن به خانه، راه را گم نکنند.



در وسط جنگل نامادری پدرچنس گفت:
- باید آتش روشن کنیم. شما همین چا پاشید من و
پدرتان برای آوردن چوپ می رویم.
پدر و نامادری رفتند. هانس و گرتل زیر یک درخت
منتظر ماندند. آنها خیلی انتظار کشیدند ولی پدر و
نامادری برنگشتند. هانس گفت:
- گرتل ناراحت نباش، پیا تا سنگ ها را دنبال کنیم. ما
می توانیم از روی آنها خانه را پیدا کنیم.





هانسِل و گرتل تمام روز و شب را به دنبال سنگریزه‌ها
گشتند ولی نتوانستند آنها را بیابند. آنها گم شده بودند.
هر دو گرسنه و خسته و ناامید زیر درختی به خواب رفتند.
هنگامی که بیدار شدند پرنده کوچکی زیبایی را دیدند.
پرنده کوچکی آواز قشنگی می‌خواند. هانسِل و گرتل پرنده
را دنبال کردند.



پرنده کوچک آنها را به سمت خانه ای
کوچک برد. این خانه از کیک و شیرینی
ساخته شده بود. هانس و گرتل با هم
گفتند:

- بیا بخوریم.

گرتل گفت:

- من کمی کیک می خوردم.

هانس گفت:

- من کمی شیرینی می خوردم.

و هر دو با هم گفتند «خوشمزه است!»

و خندیدند.

کسی پرسید:

- چه کسی خانه مرا می خورد؟





پیرزنی از خانه بیرون آمد و گفت:
- سلام قندولک‌ها! گرسنه‌اید؟ بفرمایید داخل.
هانس و گرتل وارد خانه شدند. پیرزن به آنها شیر و
پیسکویت داد. آنها مقدار زیادی شیر و پیسکویت خوردند
و به خواب رفتند. اما پیرزن که یک جادوگر بدجنس بود،
می‌خواهد هانس و گرتل را بخورد!





صبح قبل از بیدار شدن کود کان پیرزن جادو گر، هانس را
گرفت و داخل یک قفس انداخت.
هانس چیغ زد:
- کمک! کمک!

گرتل با صدای او بیدار شد و با ترس از پیرزن پرسید:
- چه کار می کنی؟
پیرزن گفت:

- حرف نزن! پرو برای برادرت شیر و پیسکویت پیاور. او
باید چاق شود تا من او را بخورم.
گرتل گفت: «آه نه...» و به گریه افتاد.



گر تل هر روز به هانسل غذای داد ولی او زیاد نمی خورد.
او نمی خواست که جادو گر او را بخورد. اما پیرزن که برای
مُوردن او لحظه شماری می کرد هر روز به هانسل می گفت:
- انگشتت را به من نشان بده!

پیرزن می خواست ببیند که او چاق شده است یا نه؟ ولی
هانسل به او یک استخوان کوچک را نشان می داد.
پیرزن فریاد زد:

- من نمی فهمم تو چرا چاق نمی شوی؟!





یک روز که اوقات پیرزن تلخ شده بود، چیغ زد و گفت:
- هانس! تو هیچ وقت چاق نمی شوی! من فردا تو را
خواهم خورد.

گر تل که خواب بود با فریاد پیرزن بیدار شد و زاری کنان
گفت:

خواهش می کنم، لطفا پدرم را نخور!
پیرزن جادو گر گفت:

- ساکت شو، پرو پرایم قلقل پیاور. می خواهم با پدرت
سوپ پیزم، من سوپ تند دوست دارم.
گر تل که حساسی تر سیده بود رفت قلقل پیاور.







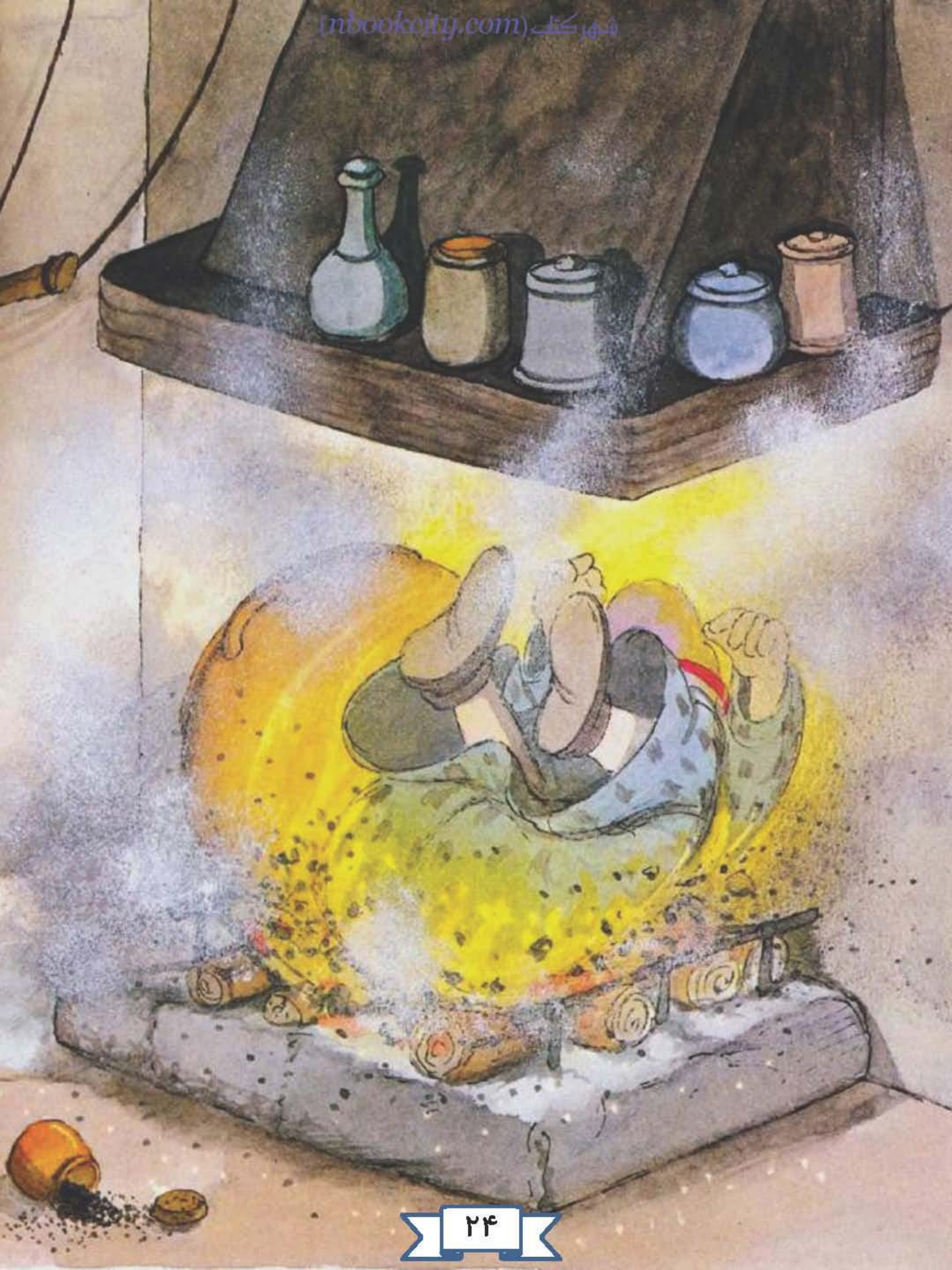
گرتل می خواست پدرش را نجات دهد. فکر
کرد و تصمیم گرفت. او قفل زیادی به روی
پیرزن پاشید. حالا دیگر پیرزن جادوگر چایی
رائمی دید. او چیغ زد:

- کمک! من چایی رائمی بینم!

گرتل از فرصت استفاده کرد و پیرزن را به
درون آتش انداخت. پیرزن فریاد می کشید:
- آخ! سوختم.

گرتل به سمت قفس هانس دوید.





گر تل در قفس راپاز کرد و هانسِل پیرون آمد. آنها خیلی خوشحال
بودند. هانسِل گفت:

- پیاطلاهای جادو گر بدجنس را برداریم.
گر تل گفت:

- درست است، موافقم.

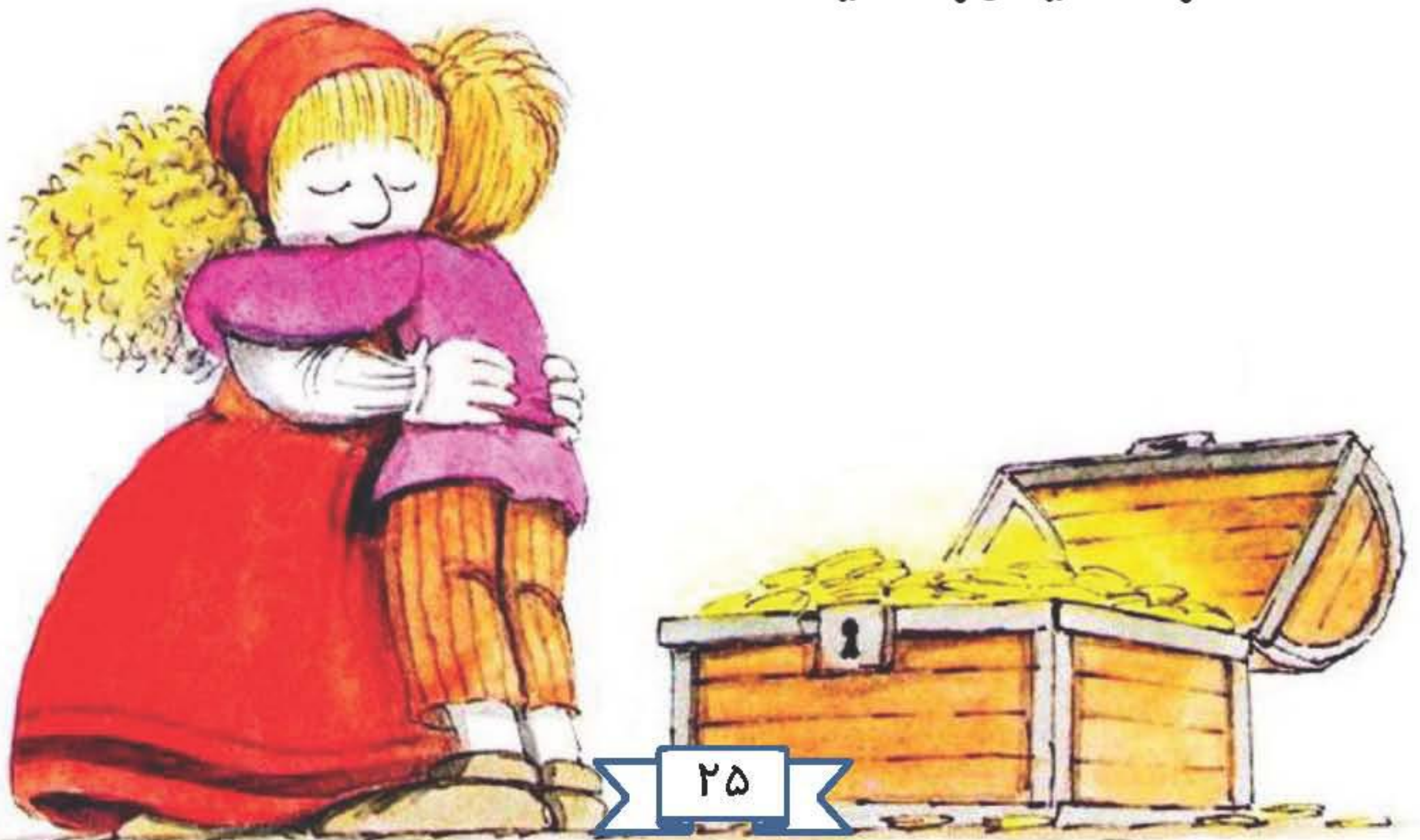
آنها طلاها را برداشتند و از خانه جادو گر پیرون آمدند. آنها چند
پرنده را دیدند. هانسِل و گر تل با هم می خواندند:

«پرنده های کوچک، پرنده های کوچک

ما گم شده ایم و تنهایییم

پرنده های کوچک، پرنده های کوچک

لطفا ما را به خانه پیمان برسانید!»





پرنده های کوچک آنها را به خانه شان رساندند. پدرشان وقتی
آنها را دید خیلی خوشحال شد و گفت:
- خیلی خوشحالم که به خانه برگشتید. نامادریتان دیگر اینجا
زندگی نمی کند، او از خانه رفته است.
هانس و گرتل طلاها را به پدرشان دادند. آنها دیگر گرسنه نمی
مانند، زیرا پولدار شده اند. حالا همه خوشحالند.





فعالیت‌ها Activities

A Match.

الف وصل کنید.

a



1 انگشت finger

2 قفس cage

3 استخوان bone

4 مرچ pepper

5 طلا gold

6 زن جادوگر witch

b



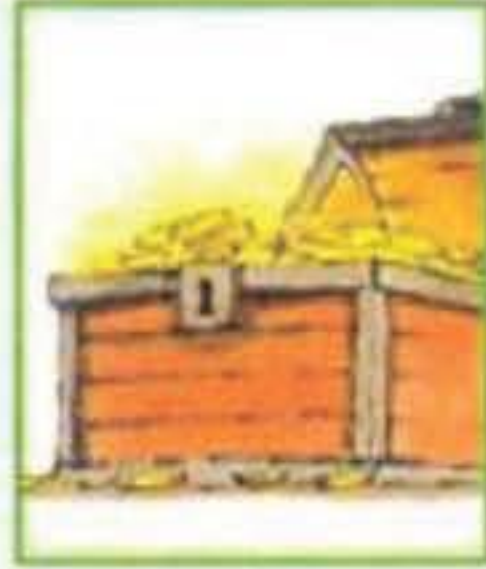
c



d



e

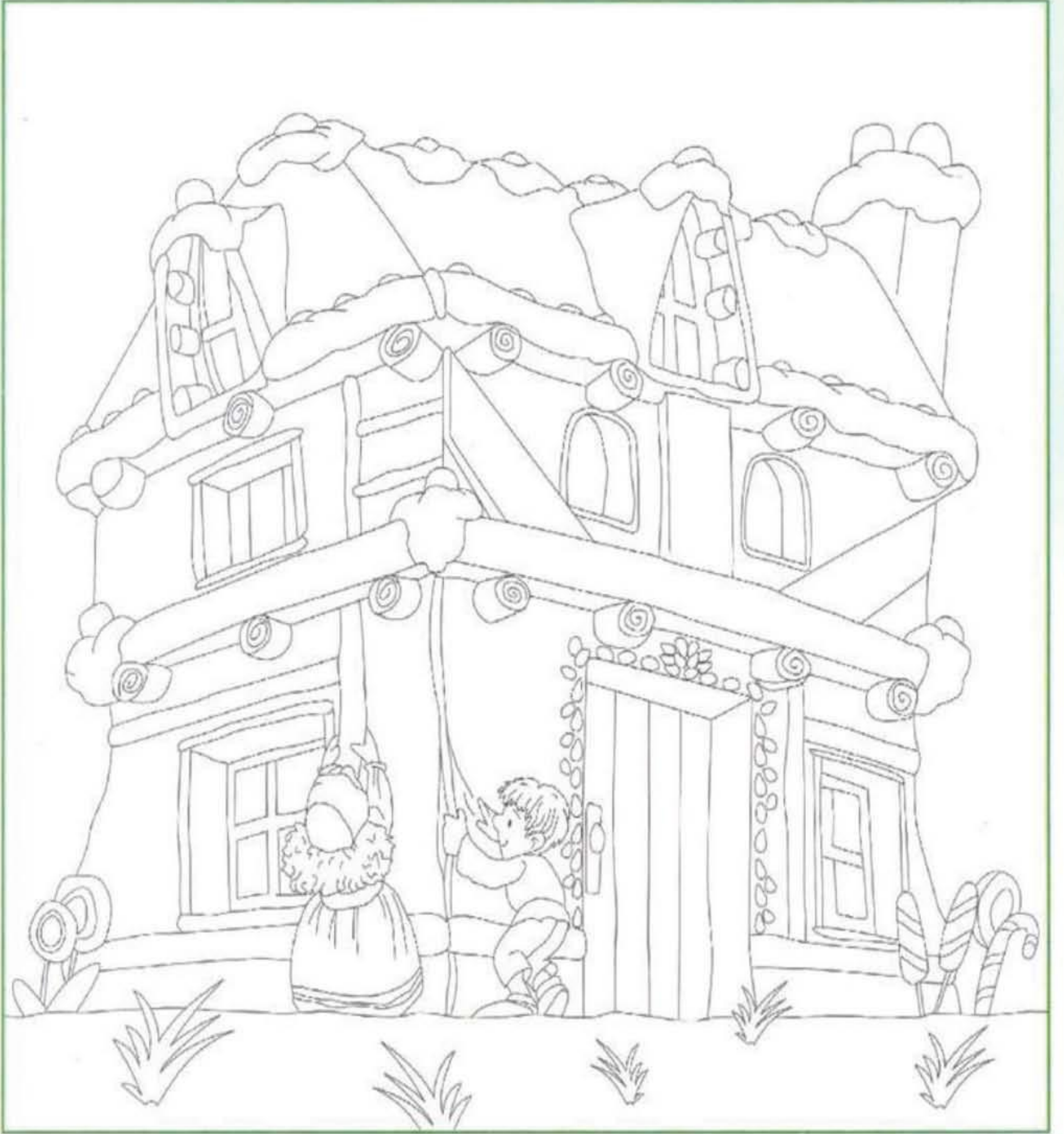


f



B COLOUR.

ب رنگ آمیزی کنید.





پرنده‌ها

birds



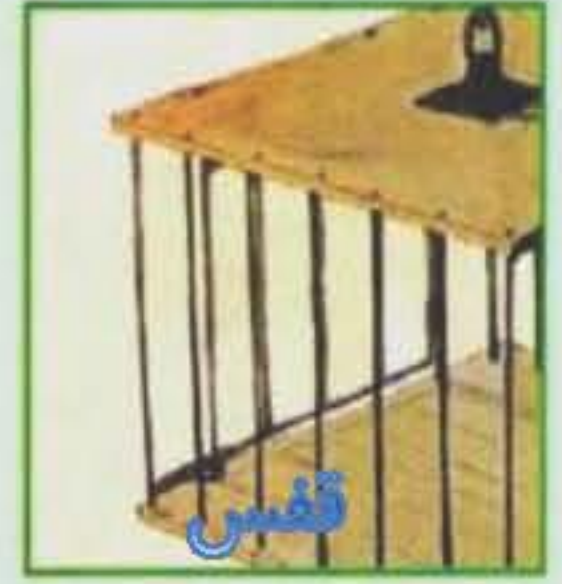
بیسکویت‌ها

biscuits



استخوان

bone



قفس

cage



انداختن

drop



لمس کردن

feel



انگشت

finger



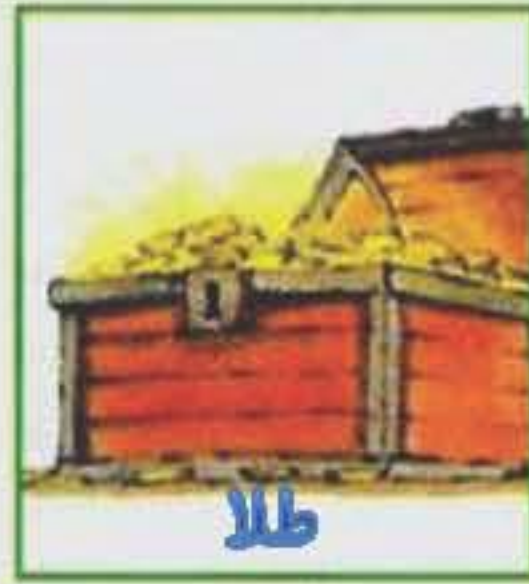
آتش

fire



جنگل

forest



طلا

gold



شیر

milk



مرچ (فلفل)

pepper



فریاد زدن

shout



خوابیدن

sleep



چوب

wood



زن جادوگر

witch